

✨ دل چو دریا شوم چون گهرت در تابد
سر به گردون رسد چونکه بخاری سر من
دیوان شمس، غزل ۲۰۰۱

وقتی گوهر زندگی به صورت مرکزِ عدم شروع به تابیدن می کند فضای درونِ من مثل دریا بینهایت می شود و سرِ من به گردون می رسد، یعنی آنقدر از همانیدگی ها دور می شوم که نیروی جاذبه آنها دیگر نمی تواند مرا به سوی خود بکشد و روی من اثر بگذارد.
با فضاگشایی ما این امکان را بوجود می آوریم که زندگی عنایاتش را به ما برساند.
پس ما توکلِ کامل داریم که زندگی می خواهد به ما کمک کند.

✨ جز توکل، جز که تسلیم تمام
در غم و راحت همه مکر است و دام
مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸

پس تنها کاری که ما می توانیم و باید انجام دهیم فضاگشایی در اطراف اتفاقِ این لحظه و اعتماد کامل به زندگی ست و دیگر متوجه شده ایم قضاوت‌های ذهن دامی‌ست که از طریق آن ما را به زمان مجازی می کشد و از این لحظه دور می کند.

خُنک آن دم که بیاری سوی من باده لعل
بدرخشد ز شرارش رخ همچون زرِ من
دیوان شمس، غزل ۲۰۰۱

خوشا برای آن لحظه ای که تو آن باده لعل را به دست من بدهی و از آتش آن می، روی من مانند زر بدرخشد

✨ زان خرابیم که ز اوقافِ خرابات توام
در خرابیست عمارت شدن مَخبرِ من
دیوان شمس، غزل ۲۰۰۱

خداوندا تو مرا خلق کردی که وقفِ میخانه تو باشم، وقتی به معنی واقعی فضاگشایی می‌کنم، آنقدر مست می‌شوم که دیگر نمی‌توانم کم و بیش اتفاقات را تشخیص بدهم، دیگر فهمیده‌ام این کاخ پوشالی که در درون من ساخته شده باید ویران شود تا مرکز من از حضور تو آبادان گردد، ما کارگر و برده این جهان نیستیم ما خدمتکارِ میخانه خدا هستیم.

پیش از آنکه به حریفان دهی ای ساقی جمع
از همه تشنه ترم من، بده آن ساقی من
دیوان شمس، غزل ۲۰۰۱

ما دیگر از انرژی مسموم درد و تایید گرفتن از جهان فرم سیر شده ایم، ای ساقی جمع در میان همه باشندگانی که تو آفریده ای ما از همه تشنه تریم.
انباشتنِ همانیدگی ها در مرکزِ ما بکلی ارتباط ما را با تو قطع کرده و ما قرنهایست از می تو بی‌نسیب مانده ایم.

گفتم که آنچه از آسمان جستم بدیدم در زمین
ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره ای

شکر است در اول صفم، شمشیرِ هندی در کفم
در باغ نصرت بشکفم، از فرّ گل رُخساره ای
دیوان شمس، غزل ۲۴۳۹

آن چیزی را که من در آسمان این همه جستجو می‌کردم و با توصیفاتِ ذهنیِ وقتم را هدر دادم الان می‌بینم در زمین و همین‌جا در فرم و در من است، وقتی متوجه این حقیقت شدم و مقاومت‌م از بین رفت ناگهان فضل و بخشش ایزدی چاره من بیچاره شد.

کسی که از این فرآیند می‌گذرد دیگر در ذهنش به دنبال خدا نمی‌گردد و باور پرستی را کنار می‌گذارد.
خدا می‌گوید، ای انسان تو اولین باشنده ای هستی که من می‌خواهم در تو به خودم زنده شوم آیا تو حاضری من ذهنی را فنا کنی؟

زندگی برای این کار شمشیرِ تیزی به ما داده که همین حضور ماست، با فضاگشایی در اطرافِ اتفاقِ این لحظه آن شمشیر بسیار تیز که پر از خرد و خداگونگی ست در اختیار ما قرار می گیرد و در آنجا ما در باغ نُصرت و پیروزی هستیم و مثل یک گل زیبا خواهیم شکفت.

کسی که شکایت می کند می ترسد و باورهای پوسیده را سرمایه خود می داند از این شمشیر استفاده نمی کند.

✨**اولِ صَفَ بر کسی ماند به کام**
کو نگیرد دانه بیند بند دام

✨**حبذا دو چشمِ پایانِ بینِ راد**
که نگه دارند تن را از فساد
مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷

اولین کسی که در این جهان خوشحال می شود کسی ست که بندِ دام را می بیند و دانه را نمی گیرد و در مرکزش نمی گذارد و خوشا به حالِ کسی که دو چشم خردمند دارد و هم جسم و من ذهنی اش و هم نعمت ها را می بیند و بدون همانیده شدن از آنها استفاده می کند و با فضاگشایی هر لحظه به خدا زنده تر می شود.

✨**تو را از دو گیتی بر آورده اند**
به چندین میانجی پیروده اند

✨**نخستینِ فطرتِ پسینِ شُمار**
تویی خویشتن را به بازی مَدّار
شاهنامه، آغاز کتاب بخش ۱

فردوسی می گوید: ای انسان تو وجودی مُنحَصَر به فرد داری یعنی هم از مواد شیمیایی و هم از هشیاری بی فرم ساخته شده ای، اولین باشنده ای که از خدا جدا شد و الان به کاملترین باشنده تبدیل شده تو هستی، حالا تو با همانیدگی هایت به بازی مشغول شده ای، آیا واقعاً منظور زندگی از خلقتِ تو این بوده؟

✨**یار در آخر زمان کرد طرب سازی**

باطن او جَدِّد، ظاهر او بازی

✨جمله عَشاَق را یار بدین علم کُشت

تا نکند هان و هان، جهلِ تو طَنازی

دیوان شمس، غزل ۳۰۱۲

به طور کلی زمان مجازی در انسان به پایان رسیده و او می تواند به بینهایت خدا زنده شود و دیگر با زمان تغییر نکند این معنی آخر زمان است.

تغییر بدنِ ما ذهنِ ما و هر چیزی که وجود ماست در این لحظه اتفاق است که ظاهر خداوند و بازی اوست و فضایی که با تسلیم و پذیرش ما در اطراف اتفاق این لحظه گشوده می شود باطن خداوند است و کاملاً جدیست. اگر ما از این فضای گشوده شده شراب می گیریم پس جُز عَشاَقان او هستیم که هر لحظه نسبت به من ذهنی می میریم.

و او همه عاشقانش را با همین علم می کُشد.

نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم

نه آن خنجر به کف دارم که از این پیکار بگریزم

منم آن تخته که با من دروگر کارها دارد

نه از تیشه زبون کردم نه از مِسمار بگریزم

مثالِ تخته بی خویشم خلافِ تیشه نندیشم

نشایم جُز که آتش را گر از نَجار بگریزم

از آن از خود همی رنجم که منجم در نمی گنجم

سَزَد چون سَر نمی گنجد گر از دستار بگریزم

هزاران قرن می باید که این دولت به پیش آید

کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم

همی گویم دلا بس کن، دلم گوید جواب من

که من در کانِ زرِ غرقم چرا ز ایثار بگریزم
دیوان شمس، غزل ۱۴۲۹

نیلوفری باشید ✨
فرزانه از همدان